

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خیانت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

\* \* \*

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالق را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت‌انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند به هیئتی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بما داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم به دلایل امنیتی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگوئید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند چوب خط پائین بیایید و قصهٔ ”زنک بند زن“<sup>۱</sup> را بیاد بیاورید. اگر کودکان دستهایشان را بهم نکوبند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگوئید: انسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدت زده‌اید: عشق.

صلدین چمچا پنج روز و نیم مانده به پایان دهه ۶۰، دورانی که زنها هنوز به موهایشان رویان می‌بستند، با پملا لاولیس<sup>۱</sup> آشنا شد. او در میان سالنی مملو از هنرپیشگان تروتسکیست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می‌نگریست. صلدین او را با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دوسال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه‌هایش را با بی‌میلی تسلیم می‌کند. او که خود از اینهمه شکیبایی شکفت زده بود دریافت که زن امانت‌دار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همه زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از اینرو همینکه روی قالیچه سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه‌ای که نیمه شب‌ها در ایستگاه اتوبوس کرک‌هایش روی لباس صلدین به چشم می‌خورد، به التماس افتاد "بمن این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده‌ای. باور کن."

ناگهان شبی بی هیچ مقدمه قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده‌است. صلدین قبل از اینکه پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اطاق خواب را بروی خود قفل می‌کرد تا حالش بهتر بشود. می‌گفت "بنو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می‌نامید. او بردرهای بسته زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیرزمین، بعداً در خانه‌ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می‌گذشت مشت می‌کوبید. "دوستت دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر باین خاطر که در خود اطمینانی دوباره بدست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی‌ای را که در آن لبخند خیره‌کننده نهفته بود، دریافت. نمی‌فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می‌شود. و وقتی فاش کرد که پدر و مادرش هر دو غرق در بدهی‌های ناشی از باخت

---

1- Pamela Lovelace

در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکیب باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می‌گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و گاه هفته‌ای یکبار در را بر روی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندق برای خوردن ندارد.

آنها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلبدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً بیاری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند و به سادگی می‌توان حدث زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تازگی‌ها زن و شوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم .. در آن دوران از آن تقلای خشونت بار رو می‌گرداند و آنهمه خراش و ستیزهای فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا باز آید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌ای درخشان را برای

هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشد. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانسی داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزاده دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسیا سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی و کیل<sup>۱</sup> می‌خواهید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. بله، قبل از شروع عشق بازی بیحال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید.

\* \* \*

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرد، شب اول، در پایان نمایش بانوی میلیونر، با بازوان اپرایی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها.... "اینهمه سال مایوس کننده است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ "وای بر من" را بخوانی. عین پیتر سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار بینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می‌آید با راکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟ خیلی بامزه بود عزیزجان. اما خل بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

---

1- Zeeny Wakil

وجود ندارد. به درک. گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی‌ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده‌ای؟“

او زینی را در نوجوانی بخاطر می‌آورد که پیکری مانند چوب باریک داشت و موهایش را مدل کوانت<sup>۱</sup> اوریب کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می‌شد. دختری شرور و بی‌پروا. یکبار محض خنده به یک آدای<sup>۲</sup> بدنام، از آن کافه‌های خیابان فالکلند<sup>۳</sup> رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکاکولا نوشیده بود که سرانجام پاندازهایی که کافه را می‌چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره‌اش را کاردی خواهند کرد. آخر “کار آزاد” در کافه قدغن بود. زینی در حالیکه سیگارش را به آخر می‌رساند، نگاه خیره‌اش را از آنها برنگرفت و بی‌پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی و چند سالگی تحصیلات پزشکی را پایان رسانده، در بیمارستان بریج کندی مریض می‌دید و برای بی‌خانمانهای شهر کار می‌کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می‌گفتند چشمان و ریه‌ها را نابود می‌کند به بوپال<sup>۴</sup> رفته بود. می‌گفتند کار آمریکایی‌هاست. زینی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که درباره اسطوره محدود کننده اصالت نوشته بود، را می‌شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق التفاتی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه اینکه سراسر فرهنگ ملی بر مبنای قرض گرفتن بود؟ آنهم قرض کردن هر لباسی که اندازه‌اش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر بخاطر عنوانش بود. زینی عنوان “تنها هندی خوب” را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آنرا به چمچا می‌داد گفت “منظور اینست که تنها هندی خوب هندی مرده است. چرا تنها یک

---

1 - quant طرح مشهور انگلیسی که در دهه ۶۰ معروف شد. م.

2- Adda

3- Falkland Rd.

4- Bhopal

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندیهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه.“  
زیبایی‌اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت  
”او هرگز نفهمیده که راست می‌گفته است یا نه.“

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می‌گفت ”استرداد. آقا ما ترا پس می‌گیریم.“ گاه می‌اندیشید زینی می‌خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده بیلعد. او مانند آدمخواران عشق‌بازی می‌کرد و صلدین خوک درازش<sup>۱</sup> بود. از او پرسید ”میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟“  
زینی که ران برهنه‌اش را بجای نهار می‌خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد  
”بعضی وقت‌ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد بیوشیمیایی خاصی در خون می‌شود که تخیلات آدمخواری بوجود می‌آورد.“ زن به بالا نگاه کرد و لبخند کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت ”از آن حرف‌هاست. ما ملتی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. اینرا همه می‌دانند.“ در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه‌اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت‌انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می‌کنند بریده بودند. اول سینه چپ و بعد سینه راست. و باز هم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستانهایش را به منطقه‌ای

---

Long pork-I گوشت قربانی آدمیزاد که آدمخوران هنگام جشن می‌خورند. از اصطلاحات آد حواران پلی نزی. م.

ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی باک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشکها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن. "تو میدانی چه هستی؟ حالا بهت می گویم. تو مثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده‌ای. لهجه آنچنانی‌ات را مثل پرچمی دورت می پیچی. و تازه به آن خوسی هم که خودت فکر می کنی نیست، گاهی می لغد. مثل یک سیبل مصنوعی است، بابا." می خواست بگوید "اتفاق عجیبی افتاده. صدای من ...." ولی نمی دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زبانش را نگه داشت. زن درحالیکه شانهاش را می بوسید خرناسه کشید "آدمهایی مثل تو بعد از اینهمه سال بر می گردید و معلوم نیست فکر می کنی کی هستید. خب، بچه جان بگذار بگویم که ما نسبت بشماها نظر خوشی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود.

صلدین گفت "راستی زینی، تو لبخند بیناکایت را از دست نداده‌ای."

بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدت‌ها پیش فراموش شده بود و باز هم حروف صدا دار که آشکارا او را لو می دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه‌ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پات می آید.

شب دوم نمایش درحالیکه دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست بنام جرج میراند<sup>۱</sup>، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می کشید و آستین‌های کوتایش را بالا زده، جلیقه پرلکه‌اش تکان تکان می خورد و به نوک سیبل شگفت انگیز نظامی‌اش موم کشیده بودند. دوم بوپن گاندی<sup>۲</sup>، شاعر و روزنامه نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره‌اش تا وقتی خنده زیرکانه‌اش را سر می داد معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت "زود باش سالاد

---

1- George Miranda

2- Bupen Gandhi

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم.“ بسوی همراهانش چرخید، ”این آسیاب‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند.“

جرج میراندا گفت ”چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود و می‌گفت نامش کرولدا<sup>۱</sup> است. نفهمیدم چه صیغه‌ای بود.“

زینی حرفش را برید ”گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سینگ<sup>۲</sup>، آخ هر چیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا<sup>۳</sup> است، بوزن دلدا<sup>۴</sup> که نوعی وسیلهٔ پخت و پز است. اما باز هم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را. تیپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارند. باز هم مثل این محلی‌ها حرف زد، مگر نه؟“ در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکباره با چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت ”بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن“ و جرج شرمگین من من کرد ”منظوری نداشتم جان شما، فقط شوخی بود.“ چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد ”زینی دنیا پر از هندی است. خودت که می‌دانی. ما همه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در یخچال ابدی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هر جا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تو باید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجا است که ما هندیهایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

- 
- 1- Kerulda
  - 2- Miss Singh
  - 3- Khalida
  - 4- Dalda



”گوش کنید به این حرفهای سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای اینکه مثل سفید پوست‌ها باشد حالا یکمرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می‌شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است.“ چمچا احساس کرد سرخ می‌شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می‌کند. هندوستان همه چیز را درهم می‌ریخت.

زینی در حالیکه او را می‌بوسید و بوسه‌اش مثل کارد در پوستش فرو می‌رفت افزود ”ترا بخدا چمچا، واقعا که ایواله. تو اسم خودت را می‌گذاری آقای چاپلوس و آنوقت از ما توقع داری نخندیم؟“

\* \* \*

در ”هندوستان“، اتومبیل قراضهٔ زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی‌های عقب آن اعلا‌تر از صندلیهای جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقهٔ جمعیت او را تنگ در میان می‌گیرد. هندوستان با آن عظمت از یادرفته، حضور محض و بی‌نظمی کهن و تحقیر شده‌اش او را به هم‌آوردی می‌طلبد. هیرجایی<sup>۱</sup> شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از ”زنان شگفت‌انگیز هند که نیزه‌ای سه سر دردست داشت برخاست و با حرکت امپراطوروار دستش به ترافیک ایست داد. هنگامیکه از مقابلشان می‌گذشت، چمچا به چشمان آن زن مرد نما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه‌ای که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود بر دیوارها می‌بوسید. آشغال، خرده ریز، سروصدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون ”قیچی - به مردان

عمل رضایت می‌بخشد“ و از آنهم عجیب‌تر- ”پاناما، جزئی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است“.

”کجا می‌رویم؟“ شب کیفیت نئون‌های سبز کاباره‌های استریپ تیز را داشت. زینی اتومبیل را پارک کرد. ”گم شده‌ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی‌شناسی. شهر خودت. هرچند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رویای کودکی نیست. سکونت در اسکاندال پوینت مثل زندگی در کره ماه است. در آنجا که باستی سیری<sup>۱</sup> وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدمهای شیوسنا<sup>۲</sup> سراغتان نمی‌آمدند تا دعوا راه بیندازند؟ آیا همسایه‌ها در اعتصابات پارچه‌بافی از گرسنگی می‌مردند؟ داتا سمانت<sup>۳</sup> چه؟ مقابل خانه‌تان تظاهرات برای نیانداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضاء سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی بجای اینکه با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چندسال داشتی؟ بیخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پرستان<sup>۴</sup> یا سرزمین عجایب بود.“

صلدین گفت ”و تو، خودت آنوقت‌ها کجا بودی؟“ و او با خشم پاسخ داد ”منهم همانجا بودم.“

پس کوچه‌ها. معبد چین<sup>۵</sup> در دست تعمیر بود و مجسمه‌های قدیسین را در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه‌ای پر از عکس‌های وحشت‌انگیز را به نمایش گذاشته بود: فاجعه راه آهن. بوپن گاندی به شیوه زمزمه آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف بسوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در

---

1- Bustee Sirree

2- Shiv Sena

3- Data Samant

4- Paristan

۵ - نام یکی از کیش‌های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن ”بی آزاری“ است.م.

نزدیکی ساحل با اهالی دهی روبرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بزیر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید "دهانت را ببند. چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند."

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لعابی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌بیند نیز بفروش می‌رسید. بوین گفت "حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است."

\* \* \*

همگی به دهابای<sup>۱</sup> شلوغی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها<sup>۲</sup> یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوپن می‌زده بجان هم افتند. زینی کوکاکولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. "هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسرآزار که به کافه‌های بدنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی‌جهت نبود که ترا انتخاب کردم شکرم. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود."

---

1- Dhaba  
2- Dada

جرج قبلا با زینی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه راه آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می کرد. ”آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می آورد. راه گریزی هم نیست.“ و در ادامه، شرکت یونیون کارباید<sup>۱</sup> را با اسب ترویا مقایسه می کرد ”ما خودمان حرامزاده ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند“ و آنوقت فریاد کشید ”ولی ما که علی بابا نداشتیم. کی را داشتیم؟ آقای رچیو گ. را“ در این لحظه بوپن گاندی یکمرتبه پاخاست و درحالی که کمی تلوتلو می خورد، در ادامه گفته های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت ”از نظر من مسئله نمی تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می بخشیم. همیشه یا کار آمریکا یا پاکستان یا جهنم دره دیگری. معذرت می خواهم جرج، اما بعقیده من همه چیز به آسام برمی گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی گناه.“ عکس های جسد های کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کتک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را با چاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوپن بیست و نه دقیقه تمام بی وقفه سخن گفت. ”ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی توانیم خود را متمدن بدانیم.“ صحبت کنان شتابان رم می نوشید و صدایش بلندتر می شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

جملهٔ ”کور کردن، تیرزدن و فساد روزانه، ما فکر می‌کنیم که ....“ سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه‌های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد ”آسام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسائل اقتصادی چنان حکم می‌کرد.“ و مرد دیگری به پاسخگویی برآمد. مشکلات مالی از توضیح اینکه بچه دلیل مردی دختر بچه‌ای را به قصد کشت می‌زند قاصر است. و باز هم دیگری پاسخ داد اگر چنین می‌اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده‌ای صلاح، آدمهای رمانتیک نمی‌دانند مشکلات اقتصادی چگونه خوی حیوانی را در انسان زنده می‌کند. هیاهو بالا گرفت و چمچا گیلاسش را محکم فشرد. هواگویی غلیظتر می‌شد. برق دندانهای طلا توی چشم می‌زد. شانه‌ها به شانه‌اش می‌سائید، آرنجها سقلمه می‌زد، رفته رفته هوا به غلظت سوب می‌شد و در سینه‌اش آن طپش‌های ناهمساز آغاز شده بود. جرج مچ دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد. ”حالت خوب است؟ چهره‌ات سبز شده بود.“ صلدین سری تکان داد، ریه‌ها را از شب پر کرد و آرام گرفت. گفت ”رم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم اینست که معمولا بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می‌دهم. بیشتر اوقات تعادل بهم می‌خورد. بهتر بود قبلا بفکرش می‌افتم. زینی چشم بصورتش داشت و در چشمانش چیزی بیش از همدردی دیده می‌شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خیرگی نگاهش می‌گفت ”بالاخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود.“

چمچا اندیشید، کسی که به تیفوئید مبتلا می‌شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می‌شود. باید این واقعیت را می‌پذیرفت که خونس مواد مصون‌کننده‌ای را که به وی توان تحمل

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود. زینی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عربهایی که با مدالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکند، با کراوات شل و یقه باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشمانش نهاد. زن قدیفه سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. ”بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم.“ خشمگین برخاست و نشست ”خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستانی صحبت می‌کنم، مردم با ادب نگاه می‌کنند. من همینم.“ گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در میاهوی هند، اخطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز نگرد. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهده خطری که از سرگذرانیده‌ای گامی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زینی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت ”نمیدانی امشب چقدر نسبت به بوین احساس غرور کردم. در چند کشور می‌توان به باری وارد شد و چنین بحثی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. تمدنت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد ”دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی‌خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی<sup>۱</sup> را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی‌دانم مراسم نیکاه<sup>۲</sup> چگونه است و در این شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بمانم راهم را گم می‌کنم. این جا خانه من نیست و مرا به سرگیجه دچار

---

1- Kabaddi

2- Nikah

می‌کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. این محیط دلم را می‌لرزاند و سرم را به دوران می‌اندازد.

زن فریاد زد "تو احمقی بیش نیستی. یک احمق. خودت را تغییر بده و مثل سابق بشو. بدبخت دیوانه. تو می‌توانی." او چون گرداب بود، پری دریایی‌ای که می‌خواست او را اغوا کند تا خود قدیمش را باز یابد. اما این خود مرده بود و اینک تنها سایه‌ای از آن برجای بود و او نمی‌توانست شبیح باشد. بلیط بازگشت به لندن در کیف بغلش بود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

\* \* \*

نزدیک‌های صبح، هنگامیکه بی‌خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند صلبدین گفت "تو هرگز ازدواج نکردی." زنی خرناسه کشید "تو آنقدر از اینجا دور بوده‌ای که همه چیز را فراموش کرده‌ای. مگر نمی‌بینی؟ من سیاهم." در حالیکه پشتش را خم می‌کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد. "هنگامیکه فولان دوی، ملکه دزدان دره‌ها را ترک گفت تا خود را تسلیم کند، روزنامه‌ها که عکس‌هایش را چاپ کرده بودند اسطوره‌ای را که درباره‌ی زیبایی افسانه‌ای‌اش ساخته بودند به نابودی کشیده و او را خیلی "ساده، معمولی و بدون جذابیت خاصی" توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد." صلبدین گفت "فکر نمی‌کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم."

زن خندید. "بد نیست. معلوم می‌شود هنوز به یک احمق کامل تبدیل نشده‌ای. کسی ازدواج می‌خواهد؟ من کار داشتم!"

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. "خب حالا بگو ببینم، تو و خانم چطور زندگی می‌کنید؟" در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل<sup>۱</sup>. اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی‌کرد، زیرا آخرین دسته دزدها مثل همیشه به دیدن و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم‌کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراطوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌دزدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادند تا نام خود را فراموش کنند و آنوقت مجدداً آنها را در مغازه‌های خیابان پورتریلر<sup>۲</sup> به صاحبان اندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.

اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگرچه وارد جزئیات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زینی وکیل گفت "خدای من، باید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی."

یادش آمد: زنی پملا لاولیس. به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده‌ام. ابتذال و بی‌وفایی. کوشید به آن نیاندیشد و از کارش گفت.

وقتی زینی وکیل شنید درآمد صلدین از چه طریقی تامین می‌شود، چنان جیغ‌هایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایعی شیشه به شیر گاومیش از چهره‌اش جاریست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچا عذرخواهی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. بیخشد آقا. هی - اما عجب شانس داری!

---

1- North Hill  
2- Portobello Road



زینی در میان شلیک خنده گفت "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز<sup>۱</sup> حسابی سیم‌هایت را قاطی کرده‌اند." حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت "من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟" زن در حالیکه پاهایش را در هوا تکان می‌داد لهجه‌اش را تقلید کرد "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنرپیشه سیل مصنوعی تان باز هم سرخورد."

وای خدایا

چه‌ام شد؟

چه کنم؟

کمک

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صدا می‌گفتند.

اگر می‌خواستید بدانید بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چگونه صحبت می‌کند، اگر صدای ایده آل بسته چپس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلدین حلال مشکلاتتان بود. در تبلیغات انبارها از زبان فرش‌ها سخن می‌گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می‌کرد، و یا به لوبیا پخته و نخود فرنگی یخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می‌کردند روس، چینی، سیسیلی و یا رئیس جمهور آمریکا است. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری بانامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلدین با همتای مونت خود، می‌می مامولیان<sup>۲</sup>، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می‌کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پرهیاهوی برنامه‌های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفته می‌می مامولیان

1- Angraz

2 - Mimi Mamouliau

”بہتر است کسی در اطراف ما، ولو بہ شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد.“  
پہنہ کار می می اعجاب انگیز بود. او قادر بود با صدای ہمہ سنین اہالی ہر گوشہ دنیا سخن بگوید و ہر پردہ از صدای ضبط شدہ را، از ژولیت فرشتہ آسا گرفتہ تا می وست<sup>۱</sup> فتنہ انگیز تقلید کند. می می یک بار گوشزد کرد ”ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. ہر وقت تو آزاد بودی. ما دوتا با ہم یک پا سازمان ملل متحد ہستیم.“  
صلدین اشارہ کرد ”تو یہودی ہستی و مرا طوری بار آورده اند کہ نسبت بہ یہودی ہا موضع بگیرم.“

شانہ بالا انداخت ”خب یہودی باشم. خودت ہم کہ ختنہ شدہ ای. می بینی. هیچ موجودی کامل نیست.“

می می کوتاہ قد بود و موہایش فرہای تنگ و فشرده داشت، چنانکہ بہ پوستر تبلیغاتی تایریشیلین بی شباہت نبود. در بمبئی، زینت و کیل خمیازہ کشید و زنان دیگر را از ذہنش بیرون راند.

داشت می خندید ”اینہمہ پول. آنہا بتو اینہمہ پول می دهند کہ صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می دهند کہ چہرہات را نبینند. اینطوری صدایت مشہور می شود اما آنہا چہرہات را پنهان می کنند. هیچ می دانی چرا؟ بینی ات کج است؟ چہمانت لوچ است؟ آخر چرا؟ چیزی بہ نظرت نمی رسد عزیز؟ واقعا کہ بجای مغز کاہو در کلہات کاشته اند.“

اندیشید، درست است. ہر چند کہ او و می می در نوع خود افسانہ بودند، اما افسانہ ای ناقص. گویی آندو ستارہ ہایی تاریک بودند. جاذبہ حوزہ توانائیہایشان چنان بود کہ قراردادہای تازہ را جذب می کرد، اما آنہا همچنان نامرئی بودند. انگار کہ برای ارانہ صدا بدنہایشان را از دست می دادند. می می قادر بود در رادیو ونوس بوتیچلی و یا المپیا، مونرو و یا ہرزن دیگری کہ ارادہ می کرد باشد، از این رو کوچکترین اہمیتی بہ

وضع ظاهری‌اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته مدام ملک می‌خرید و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فراز و نشیب‌های تاریخی قوم یهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و ناامیدی خاصی که بالا رفتن سن به‌مراه آورده و پلیپ کوچک گلویم هم مزید برعلت شده. دارا بودن املاک بسیار آرامبخش است. بهمه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در نوفولک<sup>۱</sup> یک خانه دهقانی در نورماندی<sup>۲</sup>، یک برج زنگ در توسکانی<sup>۳</sup>، و زمینی در ساحل بوهیمیا<sup>۴</sup> در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جلنگ جلنگ، زوزه، لکه‌خون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا اندیشید، هیچکس بجز من و درحالی‌که کنار زینت و کیل دراز کشیده بود آندوه وجودش را فراگرفت. شاید شبخ شده باشم. ولی لااقل شبخی با یک بلیط هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. بله آقا، یک شیخ پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشاایت می‌کنند، چهره‌ات خلاء عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

- 
- 1- Norfolk
  - 2- Normandy
  - 3- Tuscan
  - 4- Bohemia

لجم می‌گیرد. آنقدر که دلم می‌خواهد بخوابانم توی گوشت یا نیشترت بزخم تا به زندگی برگردی. اما در عین حال غم هم می‌گیرد. چقدر تو احمق. ستاره بزرگی که رنگ چهره‌اش مناسب تلویزیون رنگی آنها نیست. ستاره‌ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی‌ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش بیو<sup>۱</sup> هم راضی باشد تا در نمایشنامه راهش بدهند. آنها هر بلایی می‌خواهند به سرت می‌آورند و تو همچنان در آن مملکت می‌مانی و می‌گویی دوستشان داری. بخدا سوگند این یک اندیشه برده‌وار است چمچا.“ و درحالی‌که سینه‌های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانه‌هایش را چسبید و محکم تکان داد ”سالاد بابا، یا هر اسمی که روی خودت گذاشته‌ای، ترا بخدا به میهن برگرد.“

موفقیت بزرگ صلبدین چنان پولساز بود که بزودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامه عادی شروع شد. برنامه‌ای از تلویزیون کودکان بنام ”نمایش موجودات فضایی“، با شرکت هیولاهای فیلم ”جنگ ستارگان“ که از خیابان سسم<sup>۲</sup> سر می‌رسند. یک سریال کم‌دی درباره موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع و اقسام ”مریخی“، از ناز و مامانی تا خل و چل، و از حیوان تا گیاه دیده می‌شد. حتی مریخی‌کانی هم در میانشان بود. زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام آن خودبخود استخراج می‌شد و بموقع برای برنامه هفته بعد حیات می‌یافت. نام این سنگ پیگ مالیون<sup>۳</sup> بود و طنز عقب مانده تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی‌ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بدبو شباهت داشت و از سیاره صحرا در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود ماتیلدای استرالیایی نام داشت. بعلاوه سه خواننده فضایی بشکل سوت که بطرز مضحکی از لاستیک ساخته شده بودند و به آنها ذرت‌های فضایی می‌گفتند، گروهی از ستاره زهره که از

---

1- Babu

Sesam Street - 2 سریال تلویزیونی کودکان. م.

3- Pigmalion

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو ویرادران سل<sup>۱</sup> تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینه فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی<sup>۲</sup> سوسک روی کود که از جنابی بنام کراب نبولا<sup>۳</sup> می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، و درته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت‌انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسس بیکن<sup>۴</sup> شباهت داشت. یک دست دندان‌ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور<sup>۵</sup> هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطرزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین جمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌ایستاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می‌دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین‌ککشانی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهار ساعت را در اطاق گریم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسبانند. از اینرو ماکسیم مریخی، بلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست‌ناپذیر کشتی ککشانی و ملکه اسپاگنی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند و شور و

- 
- 1- Soul Brothers
  - 2- Buggy
  - 3- Crab- Nebula
  - 4- Francis Bacon
  - 5- Sigourney Weaver

هیجانی در میان تماشاگران برآه انداختند. از همان آغاز معلوم بود: برنامه می‌بایست به امریکا، اوروزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایره بینندگان "شو موجودات فضایی" گسترش می‌یافت، نکوهش‌های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می‌گرفت. محافظه‌کاران در حملاتشان آنرا زیاده از حد وحشتناک می‌خواندند و معتقد بودند که صحنه‌های جنسی "شو" صراحت بی‌جایی دارد (ریدلی هر وقت زیاده به دوشیزه ویور می‌اندیشید نعوظ می‌شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه‌ای آن ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوماً عجیب و غریبند دامن می‌زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می‌آوردند که از بازی در آن خودداری کند و سرانجام نیز ادامه کار سبب شد او را هدف بگیرند. صلدین به زینی گفت "پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعنتی تمثیلی که نیست. یک برنامه تفریحی است." زینی گفت "تفریح برای که؟ از آن گذشته، آنها تنها وقتی بتو اجازه ورود به صحنه را می‌دهند که چهره‌ات را با لاستیک بپوشانند و کلاه گیس سرخ سرت بگذارند. واقعا که هنر می‌کنند."

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت "صلد جان، موضوع اینست که تو واقعا خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته‌ای. حالا که جبرئیل بهمه کلک زده و ناپدید شده است تو می‌توانی جایش را بگیری. جدی می‌گویم یار. آنها به چهره‌های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می‌توانی از باجان<sup>۱</sup> و فرشته موفق‌تر باشی. آخر چهره‌ات مانند صورت‌های آنها بی‌تناسب نیست."

به زینی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که بخود می‌گرفت، بطرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از اینرو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می‌توانست هر لحظه را جایگزین لحظه بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زخم، بلکه با زندگی." باز هم لهجه "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او بدیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زینی گفت "چنگیز چمچاوالا. شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی."

دستهایش را بهم کوفت "می‌خواهم بینم موها و ناخن هایش چقدر رشد کرده." پدرش، آن گوشه نشین معروف. فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام "هفت مرد با شکوه" و "داستان یک عشق" را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همه فیلم‌ها لااقل یک بار دهی را از چنگ داکوئیت‌های<sup>۱</sup> خونخوار می‌رهاندند و قهرمانان زن بدون استثناء یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوائل فیلم. میلیونرهای این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونی که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقه آسمانخراش بسر می‌برند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زینی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلبدین هشدار داد "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نبیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرفم می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند."

---

1 - Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته‌های مختلف به مردم حمله می‌کردند. م.

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می‌کرد. اما نمی‌دانست کدامیک دیگری را می‌بخشد، او یا پدرش.

\* \* \*

نکته‌های شگفت‌آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته‌ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجتمعی که به آن "قلعه سرخ" می‌گفتند و دیوارهای بلندی داشت، در محله هنرپیشه پسند پالی هیل<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانه قدیمی‌شان در اسکاندال پوینت می‌گذرانید تا این روزهای کهولت خود را در دنیای گمشده گذشته، در کنار اولین همسر ازدست رفته‌اش نسرین احساس کند. جالب اینست که می‌گفتند همسر دوم پایش را در خانه قدیمی نمی‌گذارد. زینتی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت "شاید هم نسرین دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد." و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالیکه نگاهی به شیشه‌های تیره رنگ اتومبیل می‌انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت "عجب ماشینی".

قرار بود یک کمیسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراطوری کود چنگیز را که به کلاه برداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زینتی جالب نبود. گفت "اینهم فرصت که بفهمم تو واقعا چه جور آدمی هستی."

اسکاندال پوینت چون بادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می‌کند. گویی ریه‌هایش از بازگشت سایه نمک سود آن

---

1- Pali Hill



انباشته می‌شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. طپش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کدامان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای ورر بازشد و صلدین به مکانی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادعا می‌کرد روح وی در آن جاریست، دستهایش به لرزه درآمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت ”در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می‌شود، درخت گردو مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می‌توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود یاری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟“

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خونسردی که لباس نوکری سفید دکمه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان با دیدن موهای پرپشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موها را سیاه بیاد می‌آورد. این همان والابه مستخدم بود که قدیم‌ها بر امور منزل فرمانروایی می‌کرد. سرانجام گفت ”ای خدا، والابهی“ و پیرمرد را بوسید. والابه به دشواری لبخند زد. ”اینقدر پیر شده‌ام بابا، که می‌توسیدم شما مرا بجا نیاورید.“ پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والابه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می‌ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرين خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبل‌ها و اثاث، ظرفها و پیکره‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای